

باید توجه کرد که نیازمندی انسان در این تعریف به معنای عام است. از غذا و مسکن و پوشاک گرفته تا نیاز به نظام اجتماعی، نهادهای سیاسی، مناسبات اقتصادی، نیاز به عبادت و نیاز به آفرینندگی. در این تعریف از فرهنگ و تفکر مرز قاطعی بین تفکر والا و اصیل و تفکر به معنای عامش کشیده نشده است. در فلسفه‌های معاصر هم تمایل به این است که مرزی بین فرهنگ و تفکر والا با فرهنگ و تفکر عمومی و توده‌ای نکشیم. با این مبنا فرهنگ و تفکر هر دو، جزء اصول و بن‌مایه‌ی زندگی انسان‌ها هستند و همه‌ی انسان‌ها در مراتب مختلف تفکر و فرهنگ قرار دارند. البته تفکر مراتب دارد. مثلاً تفکر فلسفی، تفکر دینی، تفکر در علم و علوم انسانی و تفکر در زندگی عادی برای رفع مشکلات. فرهنگ هم امروزه امر عامی است که از ساده‌ترین و بسیط‌ترین شکل آن که رسوم و عادات و شیوه‌های لذت بردن از زندگی و رفع مشکلات و همه‌ی این‌ها که با عنوان فرهنگ عامه بدان اشاره می‌کنند، شامل می‌شود و سطوح انتزاعی‌تر آن هم تفکر و اندیشه و هنر و دین است؛ بنابراین در این تعریف، ما تفکر و فرهنگ را از ذاتیات حیات بشر تلقی می‌کنیم؛ ولی در عین حال برای آن‌ها مراتب قائلیم.

همان‌طور که همه فیلسوفان اتفاق نظر دارند، بزرگ‌ترین توانایی انسان تفکر است. حاصل این تفکر پیدایش اندیشه‌هایی است که مبنای رفتارها و اندیشه‌های دیگر قرار می‌گیرد.

با توجه به تعریفی که فرمودید و ابستگی زیاد بین فرهنگ و تفکر مشخص شد. حال اگر بپذیریم هر تفکری تحت تأثیر بستر و افق‌های فرهنگی و تاریخی است که در آن رشد می‌کند و از طرف دیگر مایه‌ی قوام هر فرهنگ، تفکر آن است؛ تأثیر و تأثرات این دو چگونه می‌شود؟ آیا برای این تأثیرات تقسیم و تاخیر می‌توان قائل شد؟ این تفکری که این‌گونه روی فرهنگ تأثیر می‌گذارد، کدام یک از مراتب تفکر است؟

همان‌طور که روح مطلب را درست دریافت کردید، یک رابطه‌ی ذاتی و پیوند درونی بین تفکر و فرهنگ وجود دارد. ما معمولاً برای تحلیل موضوعات، نیاز داریم آن‌ها را تقسیم‌بندی و تفکیک کنیم. لذا تفکیک‌هایی مانند «تفکر، فرهنگ و تمدن» انجام می‌دهیم. و در ادامه در دل هر یک از این‌ها، تقسیم‌بندی‌های جزئی‌تری که همه انتزاعی و حاصل ذهن ما هستند، انجام می‌دهیم. برای فهم بهتر مسائل است که ناچار به این نوع تقسیم‌بندی‌های انتزاعی هستیم. در مورد رابطه‌ی فرهنگ و تفکر به نظر من با بازگشت به تعریف و فهم‌مان از انسان بهتر می‌توانیم این نسبت را دریا بیم. «انسان زندگی می‌کند» این اولین و بدیهی‌ترین اصل است. برای زندگی کردن باید بیندیشد و بیافریند. حاصل آفرینندگی تدریجی آدمی، فرهنگ است که دایم پیچیده می‌شود. «روسو» در بحث فلسفه‌ی فرهنگ برای توضیح چیستی و نقد فرهنگ، انسان یا فرهنگ را با انسانی که در حالت طبیعی زندگی می‌کند مقایسه می‌کند؛ انسانی که در طبیعت زندگی می‌کند و هنوز معنای مالکیت و قانون و عشق و مجازات و مانند آن را نمی‌داند. چنین انسانی تا احساس گرسنگی کرد به شکار می‌رود. انسان تا با مشکلی روبه‌رو نشود و نیازی نداشته باشد، فکر نمی‌کند و برای رفع آن چاره‌ای نمی‌اندیشد. پس انسان ناچار است برای رفع نیازهایش بیندیشد و بیافریند. حاصل کوشش آدمی فرهنگ است.

فرهنگ در ابتدا ساده و بسیط است. انسان برای رفع خلل‌های بعدی و کامل‌تر کردن دریافت‌های قبلی مجدداً فکر می‌کند. در چنین سیریه است که فرهنگ تطور پیدا می‌کند. انسان دایم می‌اندیشد؛ همان‌طور که همه‌ی فیلسوفان اتفاق نظر دارند، بزرگ‌ترین توانایی انسان تفکر است. حاصل این تفکر پیدایش اندیشه‌هایی است که

فرهنگ، از عمیق‌ترین لایه‌های هر جامعه است. تغییر در فرهنگ، خبر از تحولات عمیق می‌دهد و بر همه‌ی لایه‌ها و حوزه‌های دیگر جامعه تأثیر می‌گذارد. برای اینکه ردپای فرهنگ در تفکر را مورد بررسی قرار دهیم با دکتر علی اصغر مصلح به گفت‌وگو نشستیم. گفت‌وگو در اتاق کوچک ایشان در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه علامه طباطبائی انجام شد. اگر چه قرار بود کمتر از سی دقیقه مزاحم وقت ایشان بشویم؛ اما صحبت ما بیش از یک ساعت به درازا کشید. آنچه می‌خوانید حاصل این بحث و گفت‌وگو است.

تفکر و فرهنگ

بررسی نسبت تفکر و فرهنگ

در گفت‌وگو با دکتر علی اصغر مصلح

با توجه به اینکه موضوع مصاحبه‌ی ما تأثیر و تأثرات فرهنگ و تفکر است؛ لطفاً در ابتدا، توضیح مختصری راجع به تعریف فرهنگ و تفکر بفرمایید.

یکی از دشوارترین کارها ارائه‌ی تعریف یا به قول ابن‌سینا آوردن حد است. در دایره‌المعارف‌های مربوط به فرهنگ، گاهی تا دو بیست تعریف برای آن آورده‌اند. هرگونه تعریف از تفکر و فرهنگ، بر مبنای انسان‌شناسانه صورت گرفته است. یعنی تلقی ما از انسان، تعریف ما از تفکر و فرهنگ را شکل می‌دهد. مثلاً وقتی ارسطو می‌گوید که انسان حیوان ناطق است، اشاره به یک امر ذاتی در انسان دارد که ممیز او از سایر موجودات است. در این تعریف ارسطو، یک نوع تعریف از تفکر هم هست. یکی از آخرین و مشهورترین اشارات فلسفی به فرهنگ برای نشان دادن ذات و چیستی فرهنگ این است که گفته می‌شود انسان موجودی فرهنگی است. نزدیک به این تعریف را «هرد» نیز گفته است که انسان، موجود نیازمند متفکر است و بر این اساس، فرهنگ را تعریف کرده است. اگر انسان را موجودی بدانیم که برای زندگی کردن باید به رفع نیازهای خودش بپردازد و بزرگ‌ترین توانایی انسان برای رفع نیازهایش تفکر باشد، حاصل تفکر انسان و کوشش او برای رفع نیازهایش فرهنگ است. بر همین اساس است که فرهنگ همواره در طول تاریخ، تحول و تطور پیدا کرده است.

است به رفتارها، نهادها و شیوه‌های جدید می‌رسد. این امر نشان می‌دهد که انسان موجودی است دائم در حال صیوروت. نمود این کوشش انسان، تفکر و فرهنگ است.

با توجه به آنچه که شما توضیح دادید این گونه برداشت می‌شود که آفرینش‌های مختلف انسان به واسطه‌ی تفکر اوست. اگر به واقع این طور است، اختلافاتی که در آفرینش‌های او در عصرهای مختلف تاریخی هست به عنوان مثال تفاوت‌های هنر مدرن و پست مدرن از کجانشی می‌شود؟ آیا این تفاوت‌ها به دلیل تفاوت در بستری‌های فرهنگی است یا به واسطه‌ی اختلافی است که در تفکر ایجاد شده است؟

این تبیینی که از نسبت بین فرهنگ و تفکر انجام دادم؛ مانع می‌شود که تفکر را یک مبدأ دائمی برای فرهنگ بدانیم. بلکه این‌ها رابطه‌ی متقابل دارند. انسان می‌اندیشد و پاسخی پیدا می‌کند و چیزی می‌آفریند و این خودش یک تجربه‌ی جدید می‌شود و تأثیر می‌گذارد روی تفکرهای بعدی. در ضمن این تجارب به علت شرایط اقلیمی متفاوت، تجارب متفاوت و رفتارهای مختلف انسان تنوع پیدا می‌کند و صورت‌های تألیفی جدیدتر پیدا می‌شود. تفکر یک چیز مستقل از فرهنگ نیست؛ بلکه تفکر در داخل خود فرهنگ است که شکل می‌گیرد. این را در مورد خود انسان هم می‌توانیم بگوییم؛ یعنی انسان هیچ‌گاه فارغ از یک فرهنگ نیست. انسان در یک فرهنگ متولد می‌شود و صبغی آن فرهنگ را به خودش می‌گیرد و پس از آن در دل این فرهنگ توانا می‌شود که به خود این فرهنگ هم ببیندیشد و آن را احیاناً دگرگون سازد. این امر باعث پیدایش معنای جدیدی به نام خودآگاهی فرهنگی می‌شود. یعنی انسان تا به دنیا چشم می‌گشاید ویژگی‌های یک فرهنگ را به خودش می‌گیرد. اما با گذشت زمان با قوه‌ی تفکری که دارد توانا می‌شود که به چستی خود و فرهنگش ببیندیشد.

معنای فرهنگ بیشتر واضح شد. اما آن چیزی که هنوز مبهم مانده است تأثیرگذاری مراتب تفکر است. تفکری که انسان با آن می‌آفریند و فرهنگ را تغییر می‌دهد، مربوط به کدام یک از مراتب تفکر است؟ اندیشیدن در مرتبه‌ی فلسفه به معنای پرسش از ماهیت اشیا با اندیشیدن در علم و یا زندگی روزمره برای رفع



دو نگاه

مطالعه و فهم تفکر غرب لااقل برای اهل فکر و دانش ما فقط یک امکان نیست، بلکه یک ضرورت است. امروز برای این که بصیر باشیم و خودآگاهی فرهنگی داشته باشیم و بدانیم که در چه دنیایی زندگی می‌کنیم، باید هم فلسفه اسلامی و هم فلسفه غرب را بفهمیم.

مبنای رفتارها و اندیشه‌های دیگر قرار می‌گیرد. صورت‌های ایزکتیو تحول در طبیعت هم مثل پیدایش صنعت و ابزار زندگی، حاصل همین اندیشه‌های قبلی است که به صورت بیرونی و مصنوعات دست انسان در می‌آید. اینکه انسان‌ها چگونه با هم زندگی کنند، شیوه‌های حکومت‌داری چگونه باشد، اینکه انسان برای پاسخ به احساسات درونی‌اش هنر می‌آفریند یا اسطوره به وجود می‌آید، همه حاصل اندیشه‌های اوست. لذا انسان در زندگی، هیچ‌گاه از اندیشیدن فارغ نمی‌شود. چون با هر آفرینش جدید، پرسش‌ها و نیازهای جدید به وجود می‌آید که باید بکوشد آن‌ها را رفع کند.

انسان هیچ‌گاه فارغ از تفکر و فرهنگ و آفرینش فرهنگ و آفرینش صورت‌های جدید از علم و اندیشه و مناسبات نیست. الان هم ما نیاز داریم که ببندیشیم و بیافرینیم؛ برای اینکه بحران‌های فراوان فراوری خود داریم. مثلاً بحران محیط زیست، بحران شبیه‌سازی، بحران مناسبات فرهنگ‌ها، بحران‌های سیاسی و غیره. انسان باید در پی پاسخ‌های جدید برود و همین که دنبال پاسخ‌های جدید

یک نیاز، متفاوت است. آیا میزان تأثیر گذاری این مراتب روی آفرینش های انسان و فرهنگ انسان هم متفاوت خواهد بود؟

همان طور که گفته شد، تفکر معنایی عام دارد و بنیان زندگی و فرهنگ است؛ اما دارای مراتب است. در تعیین مراتب همواره مبانی برخاسته از دل فرهنگها دخالت دارد، لذا شیوه‌ای عامی برای تعیین مراتب وجود ندارد. در فرهنگ کلاسیک اروپایی و همین طور فرهنگ ما ایرانی‌ها، تصور این است که عالی‌ترین سطح تفکر در فلسفه بروز داشته است. دو نکته دیگر در توضیح نسبت تفکر با فرهنگ مهم است. یکی جمعی بودن و دیگری تاریخی بودن فرهنگ است. فرهنگ امری جمعی است. افراد با تجارب جمعی‌شان صاحب فرهنگ می‌شوند. فلسفه‌ها هم همواره صبغی فرهنگی دارند که در آن به وجود آمده‌اند. یعنی تفکر محض وجود ندارد. تفکر منفک از فرهنگی که این تفکر از آن برآمده نداریم. تفکر جاودانه‌ای که برای همه‌ی زمان‌ها درست باشد هم نداریم. تفکرها همیشه برخاسته از یک فرهنگ و در دل آنند؛ ولی راه‌های جدید باز می‌کنند. از سوی دیگر انتظار ظهور هر فلسفه‌ای را در متن هر فرهنگ دیگری، نباید داشته باشیم. تفکرات و فلسفه‌های به وجود آمده در هر زمان با عناصر آن فرهنگ در آن زمان و مکان یک نسبتی دارند.

پس می‌توانیم بگویم عمیق‌ترین ساحتی از تفکر که روی فرهنگ تأثیر دارد و همچنین تأثیر پذیری آن از فرهنگ عمیق تر است، تفکر در ساحت «فلسفه» است؟

در تاریخ فلسفه‌ی غرب این گونه است؛ اما نباید این حکم را به همه‌جا سرایت دهیم. بلکه باید با احتیاط حکم کنیم. الان در بحث‌هایی که در دوره‌ی اخیر در فلسفه‌ی فرهنگ و فلسفه‌ی میان‌فرهنگی مطرح شده، نشان می‌دهند که ما نباید انتظار داشته باشیم متناسب با مقولاتی که در فلسفه به معنای یونانی آن وجود داشته است در سایر فرهنگ‌ها هم چنین باشد. به عنوان مثال یکی از امهات مباحث فلسفی بحث معروف «علت و معلول» است. ما در فرهنگ چینی و فلسفه‌های مرتبط با فرهنگ چینی، حتی اصطلاح علت و معلول را هم نداریم. اصلاً ذهن چینی با آن سابقه‌ی فرهنگی‌اش با این مقولات آشنا نیست. هایدگر اصلاً فلسفه را یونانی می‌داند: «سایر انحاء تفکر در دیگر فرهنگ‌ها که به ژرفا رفته‌اند را نمی‌توانیم فلسفه بنامیم». هایدگر تفکر را به معنایی عام‌تر از فلسفه می‌گیرد؛ اما اگر فلسفه را به معنای عام‌تر بگیریم می‌توانیم بگویم که فرهنگ‌های مختلف، محصولاتی دارند که حاصل عمیق‌تر شدن در لایه‌های فرهنگ است و آن را هم فلسفه بنامیم؛ الان ما فلسفه‌های آفریقای داریم، فلسفه‌های آمریکای لاتین داریم، فلسفه‌های چینی و هندی داریم که همه هم با فرهنگ خودشان تناسبی دارند و برخی برای همه‌ی این‌ها اسم فلسفه به کار می‌برند. مطلب دیگر بستر تاریخی است؛ یعنی همان‌طور که در مقدمه گفتم، فرهنگ‌ها را باید همواره با تطور و تحول‌شان ببینیم. لذا ما در دوران‌های مختلف، فلسفه‌های مختلفی خواهیم داشت.

نکته‌ی دیگری که باید تأکید کنم تا مطلب کامل شود این است که وقتی صحبت از فلسفه به میان می‌آید، صرف بحث‌های انتزاعی و تدریس نیست، بلکه آن تفکری است که نسبت وثیقی با وضع زندگی دارد. به فرض الان ممکن است که ما بخش فلکیات شفا را هم بخوانیم اما این فلسفه‌ی زمان ما نیست؛ یا وقتی داریم موضوعی را در تاریخ فلسفه‌ی اسلامی می‌خوانیم یا یک اندیشه‌ای را که در یک زمان دیگری بوده است و اکنون به دست ما رسیده است را از

لحاظ تاریخی مورد مطالعه قرار می‌دهیم. لذا در این هم تردید است که به فرض، الان حکمت مشاء بتواند با زمان ما نسبتی تنگاتنگ برقرار کند. بنابراین منظور ما از تفکر که با این توضیحات یکی از نمودهایش فلسفه است آن تفکری است که درست در جهت پاسخ به مسائلی باشد که در فرهنگ معاصر مطرح است.

با توجه به این تأثیرهای فرهنگ بر تفکر، و اینکه تفکر تحت تأثیر افق‌های فرهنگی و تاریخی خودش است؛ آیا شناخت تفکر سایر مکان‌ها و سایر زمان‌ها امکان‌پذیر است؟ مثلاً برای ما که در جامعه‌ی ایرانی و تحت تأثیر فرهنگ خودمان قرار داریم، آیا امکان شناخت تفکر غرب وجود دارد یا نه؟ و آیا بر اساس همین منطق، شناخت ما از فلسفه‌ی ملاصدرا و فلسفه‌ی ابن سینا امکان‌پذیر هست یا نه؟

خیلی سؤال دقیق و بجایی است. اگر تفکر و فلسفه را درست همان بدانیم که در پاسخ به مسائل فرهنگ به وجود می‌آید؛ بله، امکان دارد که ما، هم فلسفه‌ی مدرن را همان‌گونه که هست بدانیم و هم فلسفه‌های سنت خودمان را. ولی ممکن است که ما فرهنگ کهن چینی را نفهمیم. البته ممکن است کسی به صورت تخصصی مطالعه‌ی آکادمیک بکند و چیزهایی بفهمد که این با منظور ما متفاوت است. فهمیدن به معنایی که عرض کردم، یعنی تفکر را به معنای انضمامی، به معنای واقعی و مرتبط با فرهنگ جاری دیدن؛ آن موقعی میسر است که با فرهنگی که منشأ پیدایش آن است درگیر باشیم. یعنی مثلاً ما در عالم معاصر به لحاظ فضای ذهنی، به لحاظ اعتقادات دینی، به لحاظ آداب و رسوم و نحوه‌ی نگاه‌مان به طبیعت و دیگران، اسلامی و سنتی هستیم. بنابراین می‌توانیم با متفکران گذشته‌ی خود که به گمان من برجسته‌ترین نشان عرفا هستند ارتباط برقرار کنیم. چون ما حافظ، مولوی، عطار و عراقی را بهتر از حکمت مشاء می‌توانیم بفهمیم، چرا که این‌ها زبانشان گویاتر و فهمیدنی‌تر و در ارتباط بیشتر با وضع فعلی ماست. از طرف دیگر چون مدرن هستیم و مناسبات سیاسی و مناسبات فرهنگی جهان ما، مبنایش فرهنگ اروپایی است و فرهنگ اروپایی هم سخنگویانش فیلسوفان بزرگ غربی‌اند، لذا آن‌ها را هم می‌توانیم بفهمیم. البته همین‌جا تأکید کنم که مطالعه و فهم تفکر غرب لااقل برای اهل فکر و دانش ما فقط یک امکان نیست، بلکه یک ضرورت است. امروز برای اینکه بصیر باشیم و خودآگاهی فرهنگی داشته باشیم و بدانیم که در چه دنیایی زندگی می‌کنیم، باید هم فلسفه‌ی اسلامی و هم فلسفه‌ی دنیای غرب را بفهمیم.

اگر این گونه است که تفکر، تحت تأثیر فرهنگ خودش است، چگونه گفت و گوی میان فرهنگی را با هدف فهمی واحد از یک فرهنگ دیگر، می‌توان متصور شد؟

دنیای امروز ما، دنیایی با قلمروهای بسته‌ی فرهنگی نیست. یکی از فیلسوفان معاصر اتریشی می‌گوید: «امروزه افرادی که تک‌فرهنگی می‌اندیشند و خود را در یک فرهنگ خاص محصور کرده‌اند، دچار بلاهتند.» ما در شرایطی قرار گرفته‌ایم که ناچاریم چندفرهنگی باشیم و امروزه هیچ‌کسی نیست که بتواند با اکتفا کردن به میراث یک فرهنگ و مسیر در فضای یک فرهنگ، درست ببیند و شرایط امروز دنیا را درست بفهمد. بنابراین نگاه میان‌فرهنگی نه یک نیاز که حالا با تکلف به سمتش برویم بلکه یک واقعیت است. چرا که شکل امروز زندگی ما برآمده از یک فرهنگ نیست و ما هم موجودات

دو نگاه

انسان در زندگی هیچ‌گاه از اندیشیدن فارغ نمی‌شود. چون با هر آفرینش جدید، پرسش‌ها و نیازهای جدید بوجود می‌آید که باید بکوشد آن‌ها را رفع کند.

تک‌فرهنگی نیستیم. البته این حرف به معنای از دست دادن هویت خودمان نیست، بلکه در نگاه میان‌فرهنگی از ضروری‌ترین مباحث هویت‌اندیشی است. مردمان با تعلقات فرهنگی مختلف باید ضمن حفظ هویت خودشان و پایداری روی هویت خودشان کوشش کنند که در فضاهای فرهنگ‌های دیگر رفت و برگشت کنند.

آیامی شود بگویم که این گفت‌وگویی میان فرهنگی بعد از سیطره‌ی فرهنگ غرب مطرح شده است؟ آیا به واسطه‌ی اینکه الان یک فرهنگ نسبتاً غالبی وجود دارد، امکان فهم و شناخت از تفکرهای مختلف به وجود آمده است؟

بله؛ وضعیت فعلی عالم ما در دوره‌های تاریخی پیشین سابقه ندارد. فرهنگی از غرب در میان فرهنگ‌ها سربرآورده و غالب شده و میراث سایر فرهنگ‌ها را در خودش هضم کرده و قالب‌هایی را فراهم آورده است که سایر فرهنگ‌ها ضمن مغلوب بودن هنوز یک حیات ضعیفی دارند و سایر فرهنگ‌ها در این قالب‌ها و مدارهایی که ترسیم شده است، به زندگی خود ادامه می‌دهند. مثلاً سازمان ملل، نظام‌های سیاسی دولت-ملت و... محصول فرهنگ و تمدن اروپایی است که به رسمیت شناخته شده است و لذا این نظم حاکم بر عالم ما محصول سیر و تطور غرب است و هرگونه تحول در آینده منوط به فهم درست ما از این وضع است. امروزه فرهنگ غالب و مرکزی، فرهنگ اروپایی است و سایر فرهنگ‌ها مانند فرهنگ ایرانی فرهنگ پیرامونی‌اند. بنابراین هرگونه حرکت و هرگونه انتظار از فعالیت‌های خودمان منوط به درک این شرایط است و بعد از آن باید توانایی‌های فرهنگی و میزان توانایی خودمان را برای نقش‌آفرینی در این عالم بشناسیم.

مگر در جامعه‌ی معاصر ما امکان تفکری که متأثر از فرهنگ غالب نباشد وجود دارد؟

قطعاً در امکان همیشه باز است. البته باید متذکر شد که ایران از مقاوم‌ترین فرهنگ‌ها در این مواجهه فرهنگی بوده است. در دو‌یست سال گذشته تمامی ملت‌های غیر اروپایی دوره‌ای از تلاطم داشته‌اند. اول صورت اجبار و استعمار داشته است ولی بعد با سرایت میراث تمدن غربی، این کشورها دچار چالش شده‌اند. بعضی از ملت‌ها با پذیرش یا با تألیفی که بین فرهنگ خودشان و فرهنگ اروپایی ایجاد کرده‌اند به تعادل برگشته‌اند و بعضی با تسلیم شدن این کار را انجام دادند. اما ایران هنوز برای حفظ هویت و سنت‌های خودش مقاومت می‌کند. لذا از این فرهنگ انتظار تفکری متفاوت از تفکر مرکزی می‌توان داشت. اما اینکه شرایط پیدایش تفکر جدید یا شرایط تأسیس فرهنگ و تمدن جدید چیست، مسئله‌ی بسیار مهمی است که باید در فرصت بهتری بررسی شود.

لطفاً نمونه‌هایی از مقاومت فرهنگ مادر مقابل فرهنگ اروپایی را بیان فرمایید؛ چون آن چیزی که در ظاهر مشاهده می‌شود الگو برداری‌های ما از غرب در تمامی سطوح است.

مشروطیت و انقلاب اسلامی دو موج و نهضت بزرگ اجتماعی در ایران دوره‌ی تجدید است. به نسبت این دو تحول بزرگ می‌توانیم دیگر جریان‌ها را هم تحلیل کنیم. مشروطیت با مجموع مشخصاتش می‌تواند به عنوان کوشش فرهنگ ایرانی برای جذب فرهنگ اروپایی در نظر گرفته شود، که به صورت خواست سامان‌جدیدی

برای زندگی اجتماعی، در قانون اساسی و نظامات اجتماعی جدید تبلور پیدا کرد. اما در مقابل، انقلاب اسلامی نماد یک مقاومت جدید در برابر فرهنگ مدرن و خواست یک فرهنگ متفاوت است. تبعات انقلاب اسلامی و کوشش‌های پرفراز و نشیب انقلاب اسلامی در سی سال اخیر، همه حکایت از مقاومت دارد. ممکن است این مقاومت هنوز به تأسیس کامل یک فکر جدید، مبنای جدید و ارزش‌گذاری جدید منجر نشده باشد، ولی در این که سی سال است در ایران مقاومت جدی وجود دارد، جای هیچ تردیدی نیست. هنوز زود است که بتوان سرانجام این مقاومت را پیش‌بینی کرد.

برای گذر از این چالش فرهنگی و به نسبت آن گذر از چالش تفکری، یعنی مواجهه‌ی ما با مدرنیته و تجدید، برای ساخت عالم انقلاب اسلامی آیا نقطه‌ی آغازی می‌توان در نظر گرفت؟ آیا این نقطه‌ی آغاز، فعالیت‌هایی از جنس فعالیت‌های فرهنگی است یا فعالیت در عرصه‌های تفکری؟

پاسخ مدیریتی به این پرسش مطلبی است که باید از دیگران خواست؛ اما از دید کلان می‌توان گفت هر فعالیت فکری و فرهنگی‌ای که بخواهد اثر گذار باشد باید سه خصوصیت داشته باشد: یکی ارتباط با عالم معاصر است؛ چرا که مسائل کنونی ما مسائل جهانی‌اند. دوم هضم و جذب تمام میراث فرهنگی دنیای مدرن است؛ تا ما خوب مبانی و مبادی و تجارب بزرگ و شیوه‌های زندگی کردن در دنیای معاصر را در نیابیم، بعد است بتوانیم از این وضع خارج شویم و حتی ممکن است رفتارهایی نه از روی بصیرت انجام دهیم. سوم بازاندیشی سنت‌هاست. لذا موقعی می‌توانیم انتظار رسیدن به یک وضع متعادل را برای فرهنگ خودمان داشته باشیم که اولاً تعامل و ارتباط فعال با دنیای معاصر داشته باشیم، ثانیاً تاریخ و سنت‌های خودمان و فرهنگ ایرانی اسلامی را به خوبی بشناسیم و آن‌ها را بازاندیشی کنیم. این بازاندیشی، اصطلاحی است که امروزه در فلسفه اهمیت خاصی پیدا کرده است و به معنای شناخت سنت‌ها به قصد زندگی در دنیای معاصر و نه رفتن در تاریخ است. اگر سه خصوصیتی را که ذکر شد، داشتیم زمینه مهیا می‌شود برای حیاتی که از سر خود آگاهی باشد و هویت ما در فرهنگ جاریمان حضور مؤثر داشته باشد و در عین حال از عالم و اقتضانات آن نبریده باشیم. قطع علاقه از هویت تاریخی و فرهنگی تبعاتی به غایت ناگوار دارد، همان‌طور که چشم پوشیدن از آثار فرهنگی و تمدنی دنیای مدرن.

الان وضعیت جامعه‌ی مادر این سه خصوصیتی که فرمودید چگونه است؟

علی‌رغم افت‌وخیزهای سیاسی اجتماعی در این سه دهه، ما در مسیر خوبی برای شناخت فرهنگ خودمان و هم دنیای مدرن قرار گرفته‌ایم. باید امیدوارانه همین مسیر را ادامه دهیم.

در اینکه برآیند حرکتمان به سوی اهداف مورد نظر در کل خوب بوده است، توافق نسبی وجود دارد؛ اما چه باید کرد تا افرادی که اندیشه‌های گذشته و سنتی ما را می‌خوانند به همان‌پسندیده‌نکنند و با توجه به مسائل روز انسان معاصر به آن پیرداند؟ یعنی چگونه بتوانیم از گذشته‌ی اندیشه‌ای خود عبرت تاریخی بگیریم و در بحث‌ها و جنجال‌های بی‌پایان فلسفی محض نمانیم؟

دو نگاه

الان در بحث‌هایی که در دوره اخیر در فلسفه فرهنگ و فلسفه میان‌فرهنگی مطرح شده، نشان می‌دهند که ما نباید انتظار داشته باشیم متناسب با مولاتی که در فلسفه به معنای یونانی آن وجود داشته در سایر فرهنگ‌ها هم چنین باشد.

فرهنگ غرب می‌شناسیم، آیا می‌توان نتیجه گرفت که تکثر در تفکر لزوماً به معنای تکثر در فرهنگ نیست؟

تنوع فکری و مشربی در همه‌ی فرهنگ‌ها هست؛ مانند آنچه خودمان در تاریخ اسلام و ایران سراغ داریم. ولی در مورد فرهنگ مدرن این تنوع خیلی بیشتر است. در هیچ فرهنگ ماقبل مدرنی این گونه تنوع وجود نداشته است. این تنوع تفکر درون فرهنگ از خصوصیات همه‌ی فرهنگ‌هاست. اما در فرهنگ مدرن خیلی شدیدتر است و فراز و نشیب بسیاری در سیر تاریخ تفکر غرب وجود دارد.

امام‌ادریغ خودمان که می‌نگریم، می‌بینیم که علی‌رغم تفاوت‌ها، می‌توان یک مبنای واحدی در همه پیدا کرد و تاریخ‌اندیشه‌ی ما به اندازه‌ی غرب آشفته نیست.

بله؛ درست است. یعنی یک صورتی بوده است که این گونه تفکرات در شرایط آن شکل گرفته‌اند. شاید بتوان گفت این امر به دلیل فرهنگ توحیدی و دینی بوده که این در غرب نبوده است.

دو نگاه

هر فعالیت فکری و فرهنگی که بخواید اثر گذار باشد باید سه خصوصیت داشته باشد: یکی ارتباط با عالم معاصر است. دوم هضم و جذب تمام میراث فرهنگی دنیای مدرن است. سوم بازاندیشی سنت‌هاست.

ضرورت گفتگوی میان فرهنگی در چیست؟

افرادی که دعوت به گفت‌وگو می‌کنند، معتقدند گفت‌وگو ضرورت این عالم است. فرهنگ مدرن اگرچه غالب است، اما دچار بحران است و نیازمند به این گفت‌وگو است. یعنی فرهنگ اروپایی برای ادامه‌ی قوام خودش نیاز به گفت‌وگو با سایر فرهنگ‌ها دارد. نکته‌ی دیگر این است که فرهنگ اروپایی الان به لحاظ سخت‌افزار غالب است، مانند نظام قدرت، رسانه‌ها، تکنیک، اقتصاد و... اما، در عرصه‌ی نرم این‌طور نیست و همه‌ی فرهنگ‌های پیرامونی در همین قالب‌ها هویت خودشان را حفظ می‌کنند و راه‌هایی برای تأثیرگذاری بیشتر جست‌وجو می‌کنند. بنابراین این امکان فراهم است. حالا اینکه این کوشش‌ها به جایی می‌رسد یا نه، مسئله‌ای است که آینده باید جواب بدهد.

البته به نظر می‌رسد با توجه به غالب بودن فرهنگ مدرن، ما باید بیشتر روی نقد این فرهنگ تأکید کنیم.

بله؛ هم نقد این فرهنگ و هم نقد خودمان. یعنی رفتارهای گذشته‌ی خودمان و کوشش‌هایی که تاکنون داشتیم. به هر حال این نقد است که عامل قوام و ادامه‌ی حیات هر فرهنگی است.

به عنوان سؤال پایانی نقد فرهنگی چگونه است؟

نقد فرهنگی به یک معنا کوشش برای استفاده از تجارب گذشته برای استفاده از آن‌ها در آینده است. فرهنگ‌هایی در دو بیست سال اخیر دوام داشته‌اند، که خودشان را دایم نقد کرده‌اند. نقد نشانه‌ی قدرت تفکر در جامعه است. فرهنگی که در آن نقادی رواج داشته باشد، به وضع موجود دلخوش نیست و کوشش می‌کند که در وضع موجود آسیب‌ها و نقاط ضعف را ببیند و راه‌های بهتر را برای آینده باز کند. بنابراین نقد فرهنگی ضرورت است. نقد در زمان ما اهمیت بیشتری پیدا کرده است چون فرهنگ‌ها مرادفات وسیعی با هم دارند. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که به راحتی با شیوه‌های مختلف زندگی در دنیا آشنا می‌شویم و دیگران را با خودمان مقایسه می‌کنیم. این مقایسه کردن خود زمینه‌ی نگاه نقادانه را فراهم می‌کند.

از اینکه وقتتان را در اختیارمان گذاشتید متشکریم.

معمولاً تصمیماتی که ناشی از برداشت‌های جزئی و برخاسته از اراده‌ی تک‌تک افراد باشد و یا به اصطلاح تصمیم دستورالعملی باشد، نتیجه‌بخش نیست. هم فرهنگ و هم تفکر باید یک بستر تاریخی اجتماعی پیدا کند. یکی از خصوصیات فرهنگ اروپایی این است که وقتی به سایر فرهنگ‌ها سرایت می‌کند و وارد دیگر فرهنگ‌ها می‌شود، همه‌ی موجودی آن را به وسط می‌کشد و هیچ زاویه‌ی نشناخته‌ای باقی نمی‌گذارد. این خصوصیت باعث شده که ما هم در مسیر بررسی و ارزیابی داشته‌ها و موجودی فرهنگ و تاریخ خود قرار بگیریم. این رخداد خوبی است. مثلاً امروز شناخت ما از ابن عربی و شارحین آن، از ملاصدرا و سهروردی و غزالی و متکلمان و مفسران نسبت به سی سال پیش خیلی بیشتر است. به نظر می‌رسد موجودی‌های ما به خصوص در عرصه‌ی تفکر دارد رو می‌آید و برجسته می‌شود. البته این موجودی‌ها باید توانایی خود را برای ماندن و اثرگذار بودن نشان بدهند. لذا نباید از قبل قضاوت کرد. هنوز نمی‌دانیم در عرصه‌ی تفکر و آفرینش در رویارویی با مسائل بزرگ اکنون و آینده، زبان و افق دید و مبانی کدام متفکران بیشتر به کار و زندگی ما می‌آید. باید آرای متفکران مختلف، همگی بازخوانی و بازاندیشی شوند تا مشخص شود کدام یک توان پاسخ‌گفتن و تأثیرگذاری بیشتری در عرصه‌ی فکر و فرهنگ معاصر ما دارند.

هضم و جذب میراث تمدنی غرب را که لازمه‌ی گذر از مدرنیته می‌دانید چگونه اتفاق می‌افتد؟

ابتدا دو تذکر باید داده شود یکی اینکه ما فقط یک مدرنیته نداریم. بلکه فرهنگ مدرن در هر جایی به صورت خاصی رفته است و خود غربی‌ها تعبیر «reception» به کار می‌برند. یعنی در هر جایی به گونه‌ای خاص، فهم و جذب شده است. ما هم فرهنگ غرب را به گونه‌ای خاص درک کرده‌ایم. نمونه‌اش اینکه برخی تفکرات خاص مورد استقبال بیشتر قرار گرفته‌اند. نیچه و هایدگر کجا و کارنپ و راسل کجا؟ فرهنگ ما بستری خاص است که به نحوی خاص مدرنیته را جذب می‌کند. دوم اینکه، به تمامیت رسیدن عالم مدرن و دوره‌ی پست‌مدرن یک دلالت مشترک دارند و آن این است که فرهنگ مدرن دارای بحران است. نقدهایی که در قرن بیستم از متافیزیک و فلسفه توسط بسیاری از فلاسفه‌ی غربی صورت گرفته، بیش از بسط و شرح آن بوده است. باید توجه کنیم که مقصود از جذب و هضم، ستایش و پذیرش بی‌چون‌وچرا و یا رد کردن آن از دور نیست. نباید گمان کنیم که فرهنگ مدرن را به تمامه دریافت کرده‌ایم. چرا که ما تنها یک طرف قضیه‌ایم. لذا باید هم در مقام نقد باشیم و هم در مقام همدلی و همراهی. چون بحران موجود در عالم مدرن، بحران ما هم هست.

به نظر می‌رسد در شرایط فعلی مهم‌ترین کوششی که فرهنگ‌های پیرامونی می‌توانند انجام دهند، این است که در مسیری قرار گیرند که نسبت غالب و مغلوبی از بین برود. یعنی نسبت فرهنگ‌های پیرامونی با فرهنگ مدرن به نسبتی متقارن تبدیل شود. بسیاری از فیلسوفان میان فرهنگی دغدغه‌شان همین است. البته این سخن برای حوزه‌های نرم زندگی مانند فرهنگ است. در سایر عرصه‌ها به خصوص در اقتصاد و سیاست رقابت به صورت دیگری در جریان است.

اگر نگاهی داشته باشیم به وضعیت الان تفکر در غرب، هم گونه‌های مختلف تفکری و هم عناوین مختلف فلسفی را می‌بینیم و از طرفی همه‌ی این‌ها را تحت لوای